

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته‌باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



برنامه

۹۴۱

گلج
حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ ۱۴۰۱ / ۹ / ۹

www.parvizshahbazi.com

خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۴۱، گنج حضور، پرویز شهبازی

متن ابیات غزل اصلی

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است
تن بی جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

گر همه زهرم، با خوی منت باید ساخت
پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
بستم و می‌گشمت، چون ز رسن بگریزی؟

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
جغد و بوم و جُعلی، گر ز چمن بگریزی

چون گرفتار منی، حیله میندیش، آن به
که شوی مرده و در خلقِ حسن بگریزی

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی
تو زر صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
چون مخنث اگر از خوبِ ختن بگریزی

تو چو نقشی، نرهی از کف نقّاش مکوش
وثنی، چون ز کفِ کِلک و شمن بگریزی؟

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی
وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی

نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است
خود سُهیلَت نهلد تا ز یمن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

[مولانا از زبان زندگی به انسانی که امتداد زندگی و از جنس اوست اما در ذهن مشغول زندگی با من ذهنی است چنین می گوید:] به هوش باش، حتی فکر این را هم نکن که از دست من فرار کنی. یک لحظه هم نباید بر حسب همانیدگی ها یا سبب سازی بیندیشی و از فکری به فکر دیگر بپری، بلکه در هر لحظه باید تسلیم کامل باشی. حیله کردن، فکر کردن بر حسب عقل من ذهنی را کم کن تا خرد من به فکر و عملت بریزد. اگر بخواهی به فنی که روش من ذهنی است، به سبب سازی، فکر کنی من اجازه نمی دهم؛ زیرا هم به خودت و هم به دیگران ضرر خواهی زد و زندگی ات خراب خواهد شد.

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است تن بی جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

قبضه کردن: به دست آوردن، تصرف کردن

جان شیرین تو من هستم. من تمام وجود تو را قبضه کرده، در دست گرفته ام. اگر تو از این بدن اصلی که در واقع من هستم بگریزی و به فضای توهمی ذهن که به هیچ جا بند نیست بروی، این تن و فکر بی جان تو چه خواهد کرد؟

گر همه زهرم، با خوی منت باید ساخت پس تو پروانه نه ای، گر ز لگن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

اگر من به خاطر مخالفت با من ذهنی تو، همانند زهر تلخ به نظر می رسم باید با من بسازی یعنی فضاگشایی کنی؛ زیرا طرح زندگی این است که همانیدگی های را نشانه بگیرد. اگر به جای این که دور من بگردد، دور همانیدگی های بگردد و از زمینه زندگی فرار کنی تو پروانه من نیستی.

[انسان طبق آلت پروانه زندگی و از جنس زندگی است و باید دور او بگردد. او باید در برابر زهر بی مرادی و نرسیدن به همانیدگی ها از خوی زندگی که در واقع فضاگشایی و صبر و شکر است استفاده کند.]

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم بستم و می‌کشمت، چون ز رَسَن بگریزی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

رَسَن: ریسمان، طناب

مانند کدو که گردنش را می‌بندند و در آن شراب می‌ریزند و روی زمین می‌کشند گردن تو را با طناب بسته‌ام، اما تو به‌خاطر همانیدگی‌ها اجازه نمی‌دهی شراب زندگی را در تو بریزم و هرچه تندتر فکر می‌کنی این طناب محکم‌تر کشیده می‌شود. نمی‌گذاری کمکت کنم چون با عقل جزوی من‌ذهنی خودت را اداره می‌کنی. اما بدان که نمی‌توانی از طناب من فرار کنی و باید به من اعتماد کنی و تسلیم و متکی به من باشی.

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند جغد و بوم و جُعلی، گر ز چمن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

جُعل: سرگین گردانک

بلبلان و سایر مرغان یعنی انسان‌های متصل به زندگی مانند مولانا از قرار گرفتن در چمن زمینه زندگی شاد و خوشحالند و آواز خوشی سر می‌دهند. اگر تو بخواهی زندگی‌ات را با تندتند فکر کردن و بالا آمدن به‌عنوان من‌ذهنی درست کنی و از هشیاری و خردی که در چمن خداست بگریزی، مثل جغد و سرگین‌گردانک نماد تخریب و ویرانی می‌شوی و هم خودت و هم جامعه را خراب می‌کنی.

چون گرفتارِ منی، حيله میندیش، آن به که شوی مرده و در خُلقِ حَسَن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

اگرچه با من‌ذهنی فکر می‌کنی عاشق و گرفتار همانیدگی‌ها هستی، اما باید بیدار شوی و بدانی که درواقع عاشق منی؛ چراکه از جنس من هستی. پس بهتر است حيله‌اندیشی با من‌ذهنی را کنار بگذاری، تسلیم کامل شوی و از خلق‌وخوی من‌ذهنی که خست، عدم رواداشت و خوشبخت نشدن خود و دیگران است دور شوی. در من‌ذهنی بمیری و به خلق‌وخوی نیک خدا و زندگی که رواداری و فضاگشایی است بگریزی.

تو کُهِ قاف نه‌ای، گر چو کِه از جا بروی
تو زِرِ صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

شکن: شکست، بریده شدن

تو درواقع کوه قاف هستی یعنی از جنس بی‌نهایتِ خدا و خالص، سنگین و بی‌حرکت هستی. اما مادامی که به چیزهای ذهن و واکنش نشان دهی، از جا کنده شوی و مثل پَرِ کاه سبک و متحرک باشی، یعنی از جنس خدا نیستی و به او زنده نشده‌ای. اگر بابت ازدست دادن و شکستنِ قسمتی از من‌ذهنی می‌ترسی زِرِ صاف و طلای خالص هشیاری نیستی و به منظورِ آمدنت به این جهان نرسیده‌ای.

جانِ مردان همه از جانِ تو بیزار شوند
چونِ مَخْنَثِ اگر از خوبِ ختن بگریزی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

مُخْنَث: ترسو

جان انسان‌های زنده به حضور مثل مولانا از جان تو که پر از درد و همانیدگی است بیزار می‌شود و چیزی به تو نخواهند داد. وقتی تو با پندار کمال و ناموس صد من آهن مانند مَخْنَث از زیبارویی چون خدا می‌گریزی خداوند از تو روی‌گردان می‌شود.

تو چو نقشی، نرهی از کفِ نقّاش مکوش
وثنی، چون ز کفِ کِلک و شمن بگریزی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

وَتَن: بت

کِلک: نی، قلم، قلم بت تراشی

شمن: بت تراش

تو مانند نقاشی خدا هستی. وقتی لحظه‌به‌لحظه پیغام زندگی را دریافت می‌کنی و با فضاگشایی تسلیم می‌شوی انگار خدا دارد تو را مثل یک نقش می‌کشد. تو مثل یک مجسمه هستی که مجسمه‌ساز یعنی زندگی ناخالصی‌هایت را می‌تراشد. با این وصف، چرا می‌کوشی که فرار کنی؟ ستیزه یا مقاومت در برابر طرح خدا و زندگی بی‌معنی است.

[اگر کسانی از انسان انتقاد می‌کنند، درواقع دارند به او خدمت می‌کنند. پس او باید متواضع و افتاده باشد و کارگاه خداوند و کارگاه انسان‌هایی مثل مولانا شود.]

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

تو فکر کردی ماه هستی؟ من ماه تو را، ماه من‌ذهنی تو را که انرژی و نور را از زندگی دریافت می‌کند گرفته‌ام. تو درواقع خورشید هستی. اگر از بدن اصلیات که فضای گشوده‌شده است بگریزی و مانند خورشید از آن طلوع نکنی در خورشیدگرفتگی باقی خواهی ماند و روشنایی نخواهی دید.

[این‌که انسان با من‌ذهنی فکرهایش را جدی می‌گیرد، پندار کمال و آبروی مصنوعی دارد و براساس آن‌ها ایجاد جدایی و ستیزه می‌کند، این حالت کار نمی‌کند. او نمی‌داند خورشیدی است که زندگی در او طلوع کرده و عشق و خردش را به عالم می‌تاباند.]

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

تو با همانیدگی‌هایت از جنس شیطان و دیو هستی و اگر هر لحظه از بی‌نهایت خدا و از کنار سلیمان که رمز خداست فرار کنی و به فضای غریب و محدود ذهن بروی از دیوی رها نخواهی شد و اگر از وطن اصلیات که فضای گشوده‌شده است بگریزی از غربتِ ماندن در ذهن خلاصی نخواهی داشت.

نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است خود سُهیلِت نهلد تا ز یمن بگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

سُهیل: اشاره به آن است که ستاره سُهیل در یمن نمایان‌تر دیده می‌شود و آن را سُهیلِ یمانی نامند؛ که گویند باعث خوش‌بو شدنِ پوست و رنگ گرفتنِ سیب می‌شود.

[مولانا درنهایت انسان را از زبان زندگی مورد خطاب قرار می‌دهد:] ذهنت را خاموش کن که من با تو هزار کار دارم. می‌خواهم عشق و خرد مرا با انبساط به جهان پخش کنی. بدان که ستاره

هدایت که همان فضای گشوده شده است و نورش سبب از بین رفتن تعفن دردهای ذهنی می شود اجازه نمی دهد از یمن که نماد فضای یکتایی است بگریزی و از کنار خدا دور شوی.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۴۱

این چنین ساحر درون توست و سرّ

إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَتِرًا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

چنین من ذهنی ساحری در باطن تو نهفته است. همانا در وسوسه گری نفس یعنی پریدن به افکار همانیده، سحری نهان است که باعث می شود تا تحت نفوذ من ذهنی درست نبینی.

کار سحر اینست کو دم می زند

هر نفس، قلب حقایق می کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)

کارکرد سحر شدن به وسیله همانیدگی ها به این ترتیب است که هر لحظه با زدن عینک همانیدگی و پریدن از فکری به فکر دیگر، حقایق را وارونه نشان می دهد.

زان عوان سرّ، شدی دزد و تباه

تا عوانان را به قهر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

در اثر تکاپوی این من ذهنی که به صورت مأمور خرابکار در وجودت پنهان است، دزد و تباه شده ای یعنی دچار دید غلط شده و به چهار بُعدت لطمه می زنی. به طوری که من های ذهنی دیگر از طریق همین مأمور یعنی من ذهنی که در مرکزت است تو را مغلوب می کنند.

در خبر بشنو تو این پند نکو
بَيْنَ جَنْبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَىْ اَعْدُوْ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

تو این پند و اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن. سرسخت‌ترین دشمن شما یا همان من‌ذهنی، در درون شماست.

طُمطراقِ این عدو مشنو، گریز
کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

طُمطراق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

سروصدا و خودنمایی این من‌ذهنی که به‌صورت دشمن در مرکز است را نشنیده بگیر و از دستش فرار کن. چراکه او در ستیزه، مقاومت و دشمنی مانند شیطان است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

بنابراین من‌ذهنی و شیطان هر دو از یک جنس هستند که یکی به‌صورت هم‌هویت‌شدگی در وجود ما، و دیگری به صورت درد و هم‌هویت‌شدگی جهان خود را نشان داده‌اند.

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

هم‌چون فرشته و عقل که از یک جوهر بوده‌اند و به دلیل حکمت‌های الهی به دو صورت جلوه کرده‌اند. [در واقع فرشته نماد خداوند و عقل نماد هشیاری ماست که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز به جنس اولیّه خود یعنی خداوند تبدیل می‌شود.]

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

اول و آخر تو هستی. در ابتدا از جنس آلت و در انتها هم به صورت هشیاری خارج شده از ذهن و همانندگی‌ها. در این میان هم ما به صورت من‌ذهنی و از جنس ابلیسِ ضرر زننده، هیچ هیچی هستیم که ارزش بیان ندارد.

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ» وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

ای بکرده یار، هر آغیار را

وی بداده خلعت گل خار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۷)

ای خداوندی که بیگانه‌ای چون من‌ذهنی و همانندگی با اجسام را به یار یعنی به جنس خودت مبدل می‌کنی. ای که خلعت حضور را به خارِ من‌ذهنی داده و آن را به گلی از جنس زندگی تبدیل می‌کنی.

خاک ما را ثنیا پالیز کن

هیچ نی را بار دیگر چیز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۸)

پالیز: باغ، بوستان، مزرعه

خداوندا، خاک وجود ما که در من‌ذهنی خشکیده و بی‌ثمر است را دوباره حاصلخیز و سبز گردان و من‌ذهنی‌مان که هم‌چون درون نی خالی و بی‌ارزش است را از جنس خودت کن.

پی، پیاپی، می‌بر ار دوری ز اصل

تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

اگر از ریشه و اصل یعنی خداوند دوری، پس مدام در هر لحظه فضاگشایی کن و مقاومت و

ستیزه را کنار بگذار تا رگ انسانیات یا همان هشیاری حضورت تو را به سوی وصلِ خداوند بیاورد و با او یکی شوی.

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی

باطنِ او جدِّ جدِّ، ظاهرِ او بازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

یار یا همان خداوند در این لحظه که پایان زمان روان‌شناختی در من‌ذهنی است با پیش‌آوردن اتفاق این لحظه، برای انسان طرب‌سازی کرده. پس باطن که فضای گشوده‌شده در اطراف اتفاق است جدی و ظاهر که به وسیله ذهن نشان داده می‌شود، شوخی و بازی خداوند بوده و جدی نیست.

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت

تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

خداوند همه عاشقان را با همین فضاگشایی به من‌ذهنی کشته است. پس مواظب باش تا عقل من‌ذهنیات طنازی و خودنمایی نکند یعنی به حرف من‌ذهنی و همانیدگی‌ها گوش ندهی.

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپسِ سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

اگر همانیدگی‌ها را در مرکزت انباشته کنی قضا، خرد کل یا خداوند تیرِ حوادث را به سمت این همانیدگی‌ها پرتاب می‌کند. اما اگر با فضاگشایی آن‌ها را شناسایی کرده و شروع به انداختن کنی مورد لطف و عنایت خداوند قرار می‌گیری.

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنوایِ خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

بی‌مرادی یا ناکامی در رسیدن به چیزها که با فضاگشایی و شناسایی همانیدگی‌ها و در نتیجه

دردِ هشیارانه همراه باشد راهنمای بهشت یا همان فضای گشوده شده است. ای نیک سرشت این حدیث را بشنو که بهشت در سختی‌ها و ناملایمات پیچیده شده است.

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان

بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

کسی که در من‌ذهنی مانده توجه و تمرکزش مدام به فکرهای همانیده‌ای است که مانند جوی روان از ذهنش می‌گذرد. چنین شخصی از آب حیات و مایهٔ هشیاری که در اثر فضاگشایی از آسمان درون نازل می‌شود بی‌خبر است. [درواقع پذیرش اتفاق این لحظه، رضا، صبر و شکر همگی زیرمجموعهٔ این ذوقِ آبِ آسمان هستند.]

هر که را فتح و ظَفَرِ پیغام داد

پیشِ او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظَفَر: پیروزی، کامروایی

هر کسی در اثر فضاگشایی متوجه خرد زندگی شده، پیغام شادی را دریافت کند و بر همانیدگی‌ها پیروز شود، برایش رسیدن یا نرسیدن به اهداف من‌ذهنی تفاوتی ندارد.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

عاشقان جهان که در برابر بی‌مرادی فضا را باز کرده و با پذیرش و عدم مقاومت عمل کردند، در نتیجه از عنایات مولای خود یعنی خداوند خبردار شدند.

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

گفت: برو، هر که تمام تمرکزش را به فضاگشایی و شناخت همانیدگی‌ها بگذارد، خداوند همه غم‌هایش را از بین خواهد برد.

ای بسا دانش که اندر سر دَوَد

تا شود سرور، بدان خود سر رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

چه بسیار انسان‌هایی که با دانش ذهنی همانیده شده و پندار کمال پیدا کردند. به این ترتیب با توهم «می‌دانم» و سروری، از خرد من‌ذهنی استفاده کرده و سرشان را بر باد دادند.

پس همواره روی معشوقه نگر

این به دستِ توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس همواره با فضاگشایی به‌سوی خداوند و زندگی نگاه کن. ای انسان هشیار باش، این‌که در این لحظه به چیزی که ذهنت نشان می‌دهد با فضاگشایی برخورد کنی یا با مقاومت و ستیزه، به خودت بستگی دارد.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

انسان به این دلیل سرنگون می‌شود که با عدم فضاگشایی از سر زندگی یا عقل کل دور مانده. بنابراین فضا را بسته، عقل من‌ذهنی و عقل جزوی‌اش را سرور ساخته و تنها پیش می‌رود. در نتیجه به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده نخواهد شد.

چونکه بد کردی بترس، آمِن مباش زانکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

هرگاه کار بدی مرتکب شدی یعنی این لحظه به جای فضاگشایی، با انقباض و مقاومت عمل کردی، بدان که ایمن نیستی. زیرا با من‌ذهنی تخمی کاشته‌ای که حتماً خداوند آن را می‌رویاند یعنی جزایش را خواهی دید.

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای صاحبِ ناز و کرشمه که در ذهن با چیزها همانیده شده و با توهم «می‌دانم» در این لحظه خرد زندگی را رد می‌کنی، بدان که هیچ بیماری‌ای بدتر از همین عجب و خودپسندی نیست که در مرکزت وجود دارد.

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا زِ تو این مُعْجَبی بیرون رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

مُعْجَبی: خودبینی

از دل و دیده‌ات باید خون بسیاری برود یعنی مدام درد هشیارانه بکشی تا این بیماری خودپسندی از مرکزت خارج شود.

عَلَّتِ ابلیسَ اَنَا خیری بدهست

وین مرض، در نَفْسِ هر مخلوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

بیماری ابلیس هم همین مرض «من می‌دانم» بود که خودش را بهتر و برتر می‌دانست. این بیماری در مرکز هر انسانی که من‌ذهنی دارد، است.

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس یا حیثیت بدلی من‌ذهنی را به صد من آهن تبدیل کرده که دست و پای هشیاری حضور را بسته است. این حیثیت بدلی مانند من‌ذهنی توهم است و چه بسیار کسانی که به رشته نامرئی این آبروی بدلی زنجیر شده‌اند.

شاهد تو، سدّ روی شاهد است

مرشد تو، سدّ گفت مرشد است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)

شاهد تو که همان من‌ذهنی و پندار کمال است مانع دیدن روی شاهد حقیقی یا خداوند می‌شود و مرشد تو یعنی من‌ذهنی‌ات مانع حرف زدن خداوند و رسیدن صدای زندگی به گوشت می‌شود.

ای بسا سرمستِ نار و نارجو

خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

چه بسیار کسانی که تحت نفوذ پندار کمال سرمستِ درد بوده و درد را در جامعه پخش می‌کنند. با این حال خود را نور مطلق و خالص خداوندی می‌دانند و توهم زنده شدن به خداوند را دارند.

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق

با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

چنین شخصی را فقط بنده خدا مانند مولانا و یا عنایت و جذبۀ خداوند که با فضاگشایی میسر می‌شود، می‌تواند به راه بیاورد و ورقش را برگرداند.

تا بداند کآن خیالِ نارِیه
در طریقت نیستِ اِلّا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

نارِیه: آتشین

عاریه: قرضی

تا این شخص بداند که آن خیالِ آتشین و دردها در راه رسیدن به خداوند در مسیر طریقت موقتی بوده و ماندگار نیست.

در تگِ جو هست سِرگینِ ای فِتّی
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ژرفا، عمق، پایین

فِتّی: جوان، جوانمرد

ای جوانمرد اگرچه ذهنت به نظر تمیز و صاف می‌آید ولی بدان که وقتی من‌ذهنی داری، عمقِ جویِ ذهنت پر از انباشتگیِ درد و همانیدگی است.

هست پیرِ راه‌دانِ پُر فِطَن
جوی‌هایِ نَفَس و تن را جوی‌کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

فِطَن: جمع فِطَنَه، به‌معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

اما پیرِ راه‌دان و دانایی هم‌چون مولانا جوی‌هایِ پر از همانیدگی با درد را در دو بُعد روح و جسم می‌کند و پاک می‌کند.

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟

نافع از عِلْمِ خدا شد عِلْمِ مَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱)

جوی کی می‌تواند خودش را از آلودگی پاک کند؟ پس انسان هم به تنهایی قادر به پاک کردن آثار مخرب همانیدگی‌ها در مرکزش نیست. چراکه انسان علم و دانشش را با فضاگشایی از خداوند و یا از طریق آثار بزرگانی چون مولانا می‌گیرد.

ز آن رهش دور است تا دیدارِ دوست

کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیس: ریاست

از این رو انسان تا دیدار خداوند راهی طولانی در پیش دارد که سرِ خداوند یا همان خرد کل را نمی‌جوید بلکه هر لحظه در جست‌وجوی ریاست با عقل من‌ذهنی‌اش است.

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام

پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

ای کسی که از شراب غرور و پندار کمال من‌ذهنی، پیوسته در حالت مستی هستی، آگاه باش که به لب بامی بلند نزدیک شده‌ای و هر لحظه امکان دارد بیفتی، پس یا عقب‌تر برو و دست از غرور و تکبر بردار، یا به‌طور کل سیستم من‌ذهنی را رها کن و از آن بالا پایین بیا.

هر زمانی که شدی تو کامران

آن دمِ خوش را کنارِ بامِ دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

ای انسان، هر زمانی که تو به وسیله من‌ذهنی‌ات کامران شدی و احساس موفقیت داشتی، بدان که در همان حالِ سرخوشی، سخت در معرض خطری زیرا در کنار بام هستی و امکان دارد بیفتی.

[اگر انسان بدون دخالت من‌ذهنی، با فضاگشایی در کارها موفق شود می‌داند که زندگی دارد از طریق او به این موفقیت دست می‌یابد.]

آن بهاران مُضمرست اندر خزان

در بهارست آن خزان، مگر از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

مُضمر: پنهان

ای انسان، آگاه باش زنده شدن به خداوند و شکوفایی تو در بهارِ زندگی، در خزان من‌ذهنی

پنهان شده است. به عبارت دیگر برای آنکه بتوانی بهارِ زندگی را ببینی باید علاقه تو نسبت به همانندگی هایت پژمرده شود و خزانِ من‌ذهنی تو فرارسد، پس از این اتفاق فرار مکن.

دَمِ او جان دَهَدَت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون‌ست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

هرگاه فضا را باز می‌کنی دم زنده‌کننده زندگی وارد وجودت می‌شود، روی تو کار می‌کند و به تو جان می‌بخشد برو این را از آیه نَفَخْتُ بپذیر. این تغییر و تحول به وسیله من‌ذهنی قابل فهم نیست. تو نمی‌توانی با سبب‌سازی ذهن و پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر متوجه شوی قضا و کن‌فکان چگونه کار می‌کند. بلکه فقط باید فضا را بگشایی تا این تحول در درونت صورت بگیرد.

هست مهمانخانه این تن ای جوان هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

ای جوان، جسم تو هم‌چون مهمان‌خانه‌ای است که هر لحظه پیغامی از سوی خداوند به صورت یک مهمان به آن وارد می‌شود و می‌خواهد به تو کمک کند.

هین مگو کین ماند اندر گردنم که هم‌اکنون باز پَرَد در عَدَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

مبادا بگویی این مهمان روی دستم مانده و با آن با فضا‌بندی و مقاومت من‌ذهنی برخورد کنی، زیرا در این صورت بدون این‌که پیغامش را دریافت کرده باشی، رهسپار دیار عدم می‌شود.

هرچه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیف‌ست، او را دار خُوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

هر اتفاقی که ذهن به تو نشان می‌دهد در واقع پیغامی از طرف خداوند است پس آن را به منزله

مهمان بدان، به آن احترام بگذار و فضا را در اطرافش باز کن تا پیغامش را به تو بدهد. درواقع هیچ لحظه‌ای نیست که خداوند نخواهد به تو کمک کند اما تو به علت ستیزه و مقاومت، این کمک را نمی‌پذیری.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

تو نباید سعی کنی با نشان‌های ذهنی دنبال چگونگی عدم یا خداوند بگردی یا بخواهی جنس اصلیات را با ذهن توصیف کنی زیرا عدم یا خداوند چگونگی ندارد و تو با این کار نیروی ایزدی را به من‌ذهنی تبدیل کرده‌ای. پس اولین قدم را با فضاگشایی به‌درستی بردار.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من

هیچ مباش یک نَفَس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

من در این لحظه از طریق فضاگشایی به خداوند گفتم که یار و قرینِ من تو هستی. حتی یک لحظه هم از کنار من غایب نشو.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل آدمی بدون هیچ گفت‌وگویی به‌طور پنهانی خو و سیرت هم‌نشین و یاری که با آن قرین شده‌است را می‌دزد. [بزرگ‌ترین اشکال در راه تبدیل به هشیاری حضور، قرین است. پس تو باید هشیارانه مراقب باشی که از تأثیر قرین مصون بمانی.]

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صلاح یا انرژی زنده‌کننده زندگی و انرژی مرگ‌آور یا نفاق‌افکن من‌ذهنی به‌طور پنهانی از مرکز

یک انسان به مرکز انسانی دیگر انتقال پیدا می‌کند.
[قرین حتی می‌تواند یک برنامه تلویزیونی، سخنرانی، کتاب و یا یک دوست باشد. پس در انتخاب قرین‌ها باید بسیار دقت کرد.]

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

من ذهنی بدخو حقیقتاً مانند گرگی درنده است و بدترین دشمن توست. چرا بیهوده بهانه‌تراشی می‌کنی و اشتباهات را گردن قرین و هم‌نشینانت می‌اندازی؟ چرا به تقصیر خود صادقانه اعتراف نمی‌کنی؟! چرا این و آن را متهم می‌کنی و گناه خود را گردن آنان می‌افکنی؟! به جای آن فقط مراقب باش که از اثر قرین مصون بمانی، به من‌ذهنی‌ات توجه کن که خراب‌کاری‌ها را او می‌کند یا تأثیر دیگران است.

بر قرین خویش مَفرّا در صِفَت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

تو نیز در سخن گفتن از هم‌نشین و قرین اصلی خود که در این لحظه خداوند است بیش از حد اعتدال خارج مشو و در حرف زدن از او سبقت نگیر؛ زیرا اگر چنین کنی و تندتند با ذهنت حرف بزنی تبدیل به جسم شده، از خدا و همه انسان‌ها جدا می‌شوی و من‌ذهنی و دردهایت قوی‌تر می‌شود. بنابراین انصتوا را رعایت کن و حرف‌هایت را کم کن به‌طوری‌که خداوند هم بتواند از طریق تو حرف بزند.

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است

پس بُرونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صُنْع: آفرینش، آفریدن

از آن‌جا که کارگاه آفرینش خداوند مرکز عدم است، پس من با تسلیم کامل اتفاق این لحظه را می‌پذیرم و نسبت به من‌ذهنی می‌میرم تا مرکز عدم گردد و بتوانم کارگاه خداوند شوم، زیرا

بیرون از این کارگاه یعنی فضای ذهن هیچ ارزشی ندارد، چنانچه فکر و عمل با من ذهنی همواره با ستیزه و درد همراه است.

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

همه استادان برای اظهار استادی خود به دنبال شکستگی و خرابی هستند تا با درست کردن آن، هنر و مهارتشان را به دیگران نشان دهند.

لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

صمد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

ناگزیر کارگاه خداوند بی نیاز که استاد استادان است، نیستی، مرکز عدم و لا بودن انسان است. لا بودن انسان زمانیست که از زمینه زندگی بلند نمی شود، عقل من ذهنی را به کار نمی گیرد و اقرار می کند که ایراد دارد.

هرکجا این نیستی افزون تر است

کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

هرکسی که در نیست شدن نسبت به من ذهنی، اقرار به شکستگی و ایراد داشتن بیشتر پیش روی کند، لایق تر است که کارگاه خداوند باشد و خداوند بیشتر و بهتر می تواند روی او کار کند.

جز توکل جز که تسلیم تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

در برابر همه اتفاقاتی که در این لحظه رخ می دهد، چه ذهن آن را خوب نشان دهد چه بد، فقط باید بدون کوچکترین مقاومتی تسلیم بود و با اعتماد کامل به خداوند به او توکل کرد زیرا

خداوند بهترین‌ها را برای خودش و امتداد خودش یعنی انسان می‌خواهد و هر اقدام دیگری جز تسلیم و توکل، همه مکر و حیلۀ من‌ذهنی است و انسان را در دام هیجانات مخربی هم‌چون خشم، ترس، حرص و یا شهوت می‌اندازد.

کنون پندار مُردَم آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵)

خداوندا، اکنون فرض کن من مرده‌ام زیرا دیگر هیچ دخالتی در کار تو نخواهم کرد و چنان در برابر تمام اتفاقات تسلیم می‌شوم که من‌ذهنی‌ام هیچ جانی برای حرف زدن، اعتراض کردن، مقاومت و قضاوت نداشته باشد، درست مانند مردگان. پس همین حالا قبل از آن‌که مرگ جسمی‌ام فرارسد، با من آشتی کن تا به تو زنده شوم.

کاه باشد کو به هر بادی جَهَد کوه کی مر باد را وزنی نهد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

آن من‌ذهنی است که به‌علت پندار کمال و مرکز همانیده، هم‌چون کاه در برابر هر بی‌مرادی و اتفاقی که به‌صورت باد مخالف می‌وزد، از جای خود برمی‌جهد و سریع واکنش نشان می‌دهد. وگرنه انسان فضاگشا درمقابل اتفاقات و بادهای مخالف، هم‌چون کوه استوار است و تکان نمی‌خورد چراکه هیچ اهمیتی برای چیزهای این‌جهانی قائل نیست و تحت تأثیر آن‌ها قرار نمی‌گیرد.

کَه نِیم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد کوه را کی در رُباید تُندباد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۹۴)

کَه: مخفّف کاه
حِلْم: فضاگشایی

من به‌عنوان امتداد خداوند مانند کاه نیستم بلکه کوهی از صفات خداوند هم‌چون حلم، فضاگشایی، صبر، انصاف و عدل هستم درنتیجه ناملایمات و بادهای تند این جهان روی من تأثیری ندارد زیرا در برابر تمام اتفاقات فضا را باز می‌کنم و هر لحظه ریشه‌دارتر و عمیق‌تر

می‌شوم. [اتفاق این لحظه از روی عدل خداوند است، اگر به‌نظر ما ظلم می‌رسد یعنی فضا را در اطراف آن باز نکرده‌ایم.]

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است
ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵)

آن کسی که از یک حادثه‌ای که همانندگی او را نشانه می‌گیرد بی‌مراد شود و با خشم از جا بلند شود، خسی بیش نیست. چراکه باد ناموافق و بی‌مرادی بسیار است.

بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آرز
بُرد او را که نبود اهلِ نماز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶)

بادهای منفی هم‌چون خشم، شهوت و طمع کسانی را که فضاگشایی نکنند و به زندگی وصل نباشند با خودشان می‌برند، به‌طوری‌که آنان به‌راحتی خشمگین شده، با چیزها همانیده می‌شوند و شهوت به‌دست آوردن و طمع زیاده‌تر کردن آن‌ها را در دل می‌پرورانند.

کوهم و هستی من، بُنیادِ اوست
ور شوم چون کاه، بادم بادِ اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷)

من کوهم و هستی من از آن شاه حقیقی، فضای گشوده‌شده است نه از من ذهنی. اگر هم فضا را باز کنم و مانند کاه سبک باشم و به هر سو بروم آن بادی که مرا می‌جنباند و به این سو و آن سو می‌برد تنها باد زندگی است.

جز به بادِ او نجنبد میلِ من
نیست جز عشقِ اَحَدِ سرخیلِ من

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۸)

سرخیل: سردسته، سرگروه

چیزی به‌غیر از باد اراده‌ی خداوند، همان عقلی که از عقل کل می‌گیرم نمی‌تواند مرا بجنباند و فرمانده‌ی لشکر وجودم چیزی غیر از عشق خداوند نیست، پس فضا را باز می‌کنم تا با او یکی

شوم.

خشم، بر شاهان، شه و ما را غلام

خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۹)

خشم بر شاهان این جهانی سلطه دارد و آنان را اسیر خود کرده زیرا کسانی که با قدرت همانیده‌اند نمی‌توانند خشمشان را کنترل کنند، اما همین خشم پیش ما انسان‌هایی که به خداوند زنده شده‌ایم، مانند غلام است و نمی‌تواند بر ما تسلطی داشته باشد زیرا افسار و کنترل خشمان را به دست گرفته‌ایم.

از کجا جوییم هست؟ از ترک هست

از کجا جوییم سبب؟ از ترک دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۴)

ما از کجا می‌توانیم هستی را پیدا کنیم؟ از راه ترک هستی مجازی من‌ذهنی. میوه حضور را از کجا می‌توانیم پیدا کنیم؟ از ترک ابزارهای من‌ذهنی و به دست گرفتن ابزار عدم از طریق تسلیم و فضاگشایی.

جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!

باز آ تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲)

ای انسان، تا کی می‌خواهی در غریبستان ذهن بمانی و به چه مقصودی من‌ذهنی را نگه داشته‌ای؟ دیگر وقت آن فرارسیده که فضا را باز کنی و از غربت ذهن به سوی فضای یکتایی بازگردی، چقدر می‌خواهی در آن‌جا پریشان بشوی؟

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم

یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲)

من هر لحظه برای صد نامه فرستادم تا به تو پیغام دهم و به صدها شیوه مختلف خواستم

راه را به تو نشان دهم. اما تو یا نامه را نمی‌خوانی و یا راه را نمی‌دانی، چراکه فقط راه‌های ذهن را بلدی و به همان بسنده کرده‌ای، تو فضا را نمی‌گشایی تا پیغام مرا دریافت کنی.

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند

ور راه نمی‌دانی، در پنجه رَه‌دانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲)

اگر پیغام زندگی را که در این لحظه به صورت مهمان می‌رسد، نمی‌خوانی فضا را باز کن تا زندگی خودش نامه تو را بخواند. آن قدر نگران نباش که با من ذهنی در خواندن نامه خداوند و پیدا کردن راه عدم ناتوانی، تو در پنجه خداوند رَه‌دان، همان عقل کلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، هستی! کافیست فضا را بگشایی و قضاوت و مقاومت را صفر کنی.

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مَایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

ای انسان، از دم «حُبُّ الْوَطَنِ» بگذر و در آن وضعیتی که فکر می‌کنی وطن تو همان من‌ذهنی است، متوقف نشو و به آن عشق‌ورزی نکن؛ چراکه ای «جان»، تو هشیاری هستی و وطن حقیقی تو آن سوی ذهن یعنی فضای یکتایی است، نه «این سو» در من‌ذهنی.

حدیث

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»

«وطن‌دوستی از ایمان است»

[مردم به غلط فکر کردند که منظور از وطن فضای ذهن است به همین خاطر است که عاشق ذهن شده و آن را رها نمی‌کنند.]

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط

این حدیثِ راست را کم خوان غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شَط: رودخانه

اگر خواهان وطن حقیقی خود یعنی فضای یکتایی هستی باید از این رودِ ذهن و جریانِ فکرها

گذر کنی. این حدیث درست را که می‌گوید: «وطن دوستی از ایمان است» آن قدر به غلط نخوان، آگاه شو که وطن تو ذهن نیست، بلکه فضای یکتایی است.

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

همچنین حدیث «حُبُّ الْوَطَنِ» که می‌گوید: «وطن دوستی از ایمان است»، کاملاً سخنی درست است، اما به شرط آن که ابتدا درک درستی از وطن داشته باشی و آگاه شوی که وطن تو این ذهن نیست، بلکه فضای یکتایی است.

تیتراژ

«تمامی حکایت آن عاشق که از عَسَس گریخت در باغی مجهول، خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی، دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ.»

اندر آن بودیم کآن شخص از عَسَس راند اندر باغ از خوفی فرَس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰)

عَسَس: شبگرد، گزَمه

فَرَس: اسب، اسب راندن در اینجا مجازاً یعنی شتابان وارد شدن

ما در آن حکایت به این جا رسیدیم که آن جوان عاشق از ترسِ داروغه اسبِ خود را به داخلِ باغی راند و بدان جا وارد شد و معشوقش را در آن باغ دید.
[باغ، نماد فضای یکتایی است و انسان در اثر فضاگشایی در اطراف یک حادثه بد، وارد این باغ می‌شود و معشوق خود یعنی خداوند را در آن جا می‌بیند، در نتیجه آن حادثه بد سبب رسیدنش به خدا می‌شود.]

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۶)

«... عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ ۖ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ ۗ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ»

«... شاید چیزی را ناخوش بدانید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد. خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.»

بود اندر باغ، آن صاحب جمال کز غمش این در عنا بُد هشت سال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱)

از قضا آن معشوقه دلربا و زیبا که جوان عاشق هشت سال از غم عشقش به رنج و بلا مبتلا بود، در آن باغ بود.

سایه او را نبود امکان دید همچو عناق وصف او را می شنید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲)

عنا: سیمرغ، کنایه از ذات الهی

آن معشوق چنان پنهان و پوشیده بود که حتی دیدن سایه او نیز ممکن نبود. درست مانند سیمرغ که همگان نام و وصف او را شنیده‌اند اما حقیقت او را ندیده‌اند. [به عبارت دیگر بی‌نهایت خداوند در ماست اما تا زمانی که در ذهن هستیم مثل سیمرغ که نماد انسان زنده به خداست، فقط وصف او را می‌شنویم و تا به او زنده نشویم، سایه او که همان هشیاری خالص است را نمی‌توانیم ببینیم].

کان جوان در جست و جو بُد هفت سال از خیال وصل گشته چون خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۰)

آن جوان که نماد انسان است، هفت سال در جست‌وجوی معشوق خود بود و از شدت خیال وصال به معشوق، مانند خیال لاغر شده بود. [هفت سال، نماد سال‌های اولیه زندگی انسان است و ما اگر می‌خواهیم به وصال خداوند برسیم باید نسبت به من‌ذهنی لاغر بشویم و همانندگی‌هایمان را بیندازیم].

سایه حق بر سر بنده بُود عاقبت جوینده یابنده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۱)

سایه خداوند همواره با فضاگشایی بر سر بنده است و عاقبت جوینده یابنده است، یعنی اگر با باز کردن فضا جست‌وجو کنیم، حتماً پیدا می‌کنیم.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری

عاقبت زان در برون آید سری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲)

پیامبر (ص) فرموده است: هرگاه دری را بزنی، عاقبت از آن در سری بیرون می‌آید و به مرادت می‌رسی. بنابراین اگر در خداوند را با فضاگشایی مرتب بکوبی، او بلاخره جواب تو را می‌دهد.

جز یکی لُقیّه که اوّل از قضا

بر وی افتاد و شد او را دلربا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳)

لُقیّه: یک بار دیدن

از قضا هنگامی که جوان در یک نگاه معشوق را دید، در همان لحظه دلش توسط او ربوده شد و سراپا شیفته معشوق گشت.

[آن جوان نماد تمام انسان‌هاست که در روز الست یک بار معشوق حقیقی خود، خداوند را دیده‌اند و او دل همه آنان را ربوده‌است، اما پس از آمدن به این جهان گول من‌ذهنی را خوردند و خیال کردند عاشق چیزهای این‌جهانی‌اند که ذهن نشان می‌دهد، درحالی‌که عاشق جنس اصلی خودشان یعنی خداوند هستند.]

بعد از آن، چندان که می‌کوشید او

خود مجالش می‌نداد آن تَندخُو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴)

پس از آن دیدار نخستین، هرچه آن عاشق کوشید که یک بار دیگر او را ببیند نشد و آن معشوق تَندخُو و ناسازگار یعنی خداوند به او مجالی برای ملاقات دوباره نداد، چراکه آن جوان با ذهنش تلاش و کوشش می‌کرد.

نه به لابه چاره بودش، نه به مال

چشم‌پُر و بی‌طمع بود آن نهال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵)

چشم‌پُر: بی‌نیاز، بی‌توقع، سیر

نهال: درخت جوان نو رسته، درختی که تازه کاشته شده باشد.

نه گریه و زاری و اداهای ذهنی، چاره‌ساز تندخویی و ناسازگاری معشوق بود و نه حقه‌بازی

من‌ذهنی و صرف مال و ثروت. زیرا آن نهال تر و تازه یعنی خداوند بسیار چشم‌سیر و بی‌طمع بود. [این بیت نشان می‌دهد که اگر ما نیز کشت اول و بی‌نهایت خدا را می‌خواهیم باید چشم‌سیر و بی‌طمع باشیم.]

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی

حق بی‌آلود اول کارش، لبی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶)

انسان شیفته هر حرفه و مطلوبی باشد و از هر چیزی خوشش بیاید مسلماً خداوند دهان و مذاق روح او را با آن شیرین و پُر حلاوت کرده و می‌گذارد مزه آن را بچشد.

چون بدان آسیب در جست آمدند

پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۷)

همین‌که عاشق هر فن و کاری تحت تأثیر آن علاقه و کشش آغازین برای رسیدن به آن فن و کار به جست‌وجو می‌پردازد، خداوند هر روز مانع و سدی پیش روی او قرار می‌دهد و می‌گوید باید از این چالش‌ها و مانع‌ها بگذری.

چون در افگندش به جست و جوی کار

بعد از آن در بست که کابین بی‌آر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۸)

همین‌که خداوند، طالب آن فن و کار را به جست‌وجوی آن وامی‌دارد، یک جایی، در را به روی او می‌بندد و می‌گوید مهریه را بیاور.

[تمثیل این است که دختری را به پسری نشان می‌دهند، وقتی پسر عاشق او شد، خانواده دختر در را می‌بندد و می‌گویند که باید مهریه و شیربها بدهی، این تمثیل در مورد خداوند هم صدق می‌کند او خودش را به ما نشان داده و ما عاشق او شدیم و مرتب او را در این چیز و آن چیز جست‌وجو می‌کنیم و او هر لحظه مانعی جلو ما می‌گذارد و وقتی به اندازه کافی جست‌وجو کردیم، خداوند می‌گوید باید کل من‌ذهنی‌ات را بدهی تا به من زنده شوی.]

هم بر آن بُو می‌تَنند و می‌روند

هر دمی راجی و آیس می‌شوند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۹)

راجی: امیدوار

آیس: ناامید

عاشقان و طالبانی که به دنبال الست و زنده شدن به زندگی حرکت می‌کنند و به سعی و تلاش می‌پردازند، در هر لحظه امیدوار و ناامید می‌شوند. [بنابراین باید به کار روی خود ادامه دهند و کم‌کم من‌ذهنی را کوچک کرده و همانیدگی‌ها را بیندازند.]

هر کسی را هست اُمیدِ بَری

که گشادندش در آن روزی دَری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰)

هر کسی به امیدِ دست‌یابی به نتیجه و مقصودی تلاش می‌کند که در نهایت روزی دری به رویش باز شود.

باز در بستندش و، آن درِ پَرست

بر همان اُمیدِ آتش‌پا شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱)

دَری: درِ پرستندۀ در، یعنی کسی که مراقب و امیدوارِ گشوده شدنِ درِ مقصود است.
آتش‌پا: شتابان و تیزرو

اما دوباره آن در را به رویش می‌بندند و آن درِ پرست یعنی کسی که در ذهن گیر کرده و محتوای ذهن را می‌پرستد به امیدِ گشوده شدن دوباره درِ مقصود، آتش‌پا شده است یعنی با عجله ذهنی، به تلاش و کوشش دست می‌زند.

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان

خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۲)

همین‌که آن جوان عاشق از ترس داروغه، شبانه به باغ وارد شد، ناگهان پایش به گنجینه‌ای برخورد و معشوقِ خود را دید.

[به عبارتی ترس از یک چیزی و یا یک وضعیت بد و ناامیدی از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد سبب می‌شوند که ما فضاگشایی کنیم و به خدا پناه آورده و مرکز ما عدم شود و وارد باغ فضای یکتایی شویم.]

مر عَسَس را ساخته یزدان سبب

تا ز بیم او دَوَد در باغ، شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳)

مشیت خداوند، حادثه بد و داروغه که منبع بدی است را وسیله‌ای قرار داد تا آن جوان از روی ترس، در شب ذهن، فضا را باز کرده و مرکزش را عدم کند و به باغ فضای یکتایی پناه ببرد و معشوق خود یعنی خدا را در آنجا بیابد.

ببند آن معشوقه را او با چراغ

طالب انگشتی در جوی باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴)

در نتیجه وقتی وارد باغ شد دید که معشوقش با فانوس مشغول جست‌وجو در جوی باغ است تا انگشت مفقود شده خود را پیدا کند.

[به بیانی دیگر وقتی انسان با فضاگشایی در اطراف اتفاق بد، وارد باغ فضای یکتایی می‌شود، معشوق خود یعنی خداوند را می‌ببند که با فانوس فضای گشوده شده در جوی باغ که از غیب می‌آید، مشغول جست‌وجو برای یافتن انگشت پادشاهی حضور است، تا آن را به انسان بدهد و او را به خودش زنده کرده و پادشاه کند. (در حقیقت خداوند این جست‌وجو را توسط خود انسان که امتداد اوست ترتیب می‌دهد).]

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس

با ثنای حق، دعای آن عَسَس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵)

در این لحظه بود که آن جوان که نماد هر انسانی است وقتی به باغ یکتایی رسید، از شدت ذوق و شوق خداوند را سپاس گفت و در حین شکرگزاری خود، آن داروغه و حادثه بد و ترسی که سبب شد وارد باغ یکتایی شود را نیز دعا کرد.

که زیان کردم عَسَس را از گریز بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶)

می‌گفت: خداوندا، من با فرار کردنم به داروغه زیان وارد کردم، زیرا اگر او مرا می‌گرفت، من به او جریمه می‌پرداختم، حال که من فرار کردم و پولی نپرداختم، تو بیست برابر آن، طلا و نقره بدو عطا فرما.

از عَوانی مر ورا آزاد کن آنچنانکه شادم، او را شاد کن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷)

خداوندا، او را از مقام و منصب داروغگی و از این مردم‌آزاری که برخاسته از من‌ذهنی است آزاد کن و همان‌طور که من الآن شادم او را شاد فرما، یعنی کمک کن که من‌ذهنی او نیز مثل من فرو بریزد و حقیقتاً شاد شود.

سعد دارش این جهان و آن جهان از عَوانی و، سگی‌اش وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸)

خداوندا او را در این جهان و آن جهان سعادت‌مند فرما، کارش را خجسته کرده و از منصب داروغگی و خوی تهاجم سگانه آزادش کن.

گرچه خُویِ آن عَوان هست ای خدا که هماره خلق را خواهد بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹)

خداوندا، اگر چه داروغه همواره خواهان گرفتاری و بلا برای مردم است.

گر خبر آید که شه جُرمی نهاد بر مسلمانان، شود او زَفَت و شاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۰)

زَفَت: درشت، بزرگ، سستبر، ضخیم؛ در اینجا منظور، سرحال و بانشاط شدن است.

برای مثال، هرگاه خبری برسد که پادشاه مسلمانان و یا شهروندان را جریمه کرده و باید آن‌ها را اذیت کنید، داروغه با نشاط و خوشحال می‌شود.

ور خبر آید که شه رحمت نمود از مسلمانان فگند آن را به جُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱)

و هرگاه خبری برسد که پادشاه از روی بخشندگی و بزرگواری، مسلمانان و شهروندان را موردِ لطف و رحمت قرار داده و آن‌ها را بخشیده است. [ادامه معنا در بیت بعد]

ماتمی در جان او افتد از آن صد چنین اِدبارها دارد عَوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲)

آن داروغه از بزرگواری، لطف و بخشندگی شاه نسبت به مردم، اندوهناک و ناراحت می‌شود. بنابراین داروغه صدها نوع از این بدبختی‌ها دارد.

او عَوان را در دعا درمی‌کشید کز عَوان او را چنان راحت رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳)

آن جوان، مرتب آن داروغه را دعا می‌کرد زیرا که به‌وسیلهٔ او به این لطف و راحتی و شادی رسیده بود.

[داروغه نماد من‌ذهنی ما و من‌های ذهنی دیگران است. اگر ما در مقابل ضرر آن‌ها مقاومت نداشته باشیم، ملامت و ناله نکنیم، خاصیت‌های من‌ذهنی را نشان ندهیم و فضا را باز کنیم، وارد فضای یکتایی می‌شویم، بنابراین برای آن من‌ذهنی، که اتفاق بد را برای ما به‌وجود آورده و سبب شده وارد فضای یکتایی شویم دعا می‌کنیم.]

بر همه زهر و، بر او تریاق بود

آن عوان پیوند آن مشتاق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴)

آن داروغه اگر برای عموم مردم به منزله زهر، تلخ و ناگوار بود اما برای آن جوان به مثابه پادزهر و درمان کننده بود. زیرا او سبب شد که آن جوان به دلبرش برسد و این وصل به وجود بیاید.

پس بد مطلق نباشد در جهان

بد به نسبت باشد، این را هم بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵)

پس نتیجه می‌گیریم که در این جهان، اتفاق بد مطلق وجود ندارد. بلکه بدی، نسبی است، چراکه ممکن است حادثه‌ای برای کسی بد و برای دیگری خوب باشد.

در زمانه هیچ زهر و قند نیست

که یکی را پا دگر را بند نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۶)

در این زمانه هیچ زهر و قندی وجود ندارد که برای کسی پا و برای دیگری زنجیر پا نباشد.

مر یکی را پا، دگر را پای‌بند

مر یکی را زهر و، بر دیگر چو قند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷)

هر وضعیت و حادثه‌ای در این جهان، ممکن است برای کسی به منزله پا باشد و او را حرکت و پویایی بخشد و ممکن است همان چیز برای دیگری به منزله پابند و زنجیر گردد و او را از حرکت بازدارد. همین‌طور ممکن است یک چیز برای کسی مانند زهر کشنده باشد و برای دیگری مانند قند شیرین.

زهرِ مار، آن مار را باشد حیات

نسبتش با آدمی باشد ممات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۸)

ممات: مرگ

برای مثال، زهرِ مار برای خودِ مار بسیار خوب است زیرا به وسیلهٔ آن از شرِ دشمنان خود می‌رهد و حیاتِ خود را حفظ می‌کند اما همان زهر نسبت به انسان شر محسوب می‌شود زیرا موجب مرگ او می‌گردد.

خلقِ آبی را، بُود دریا چو باغ

خلقِ خاکی را بُود آن مرگ و داغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۹)

دریای فضای یکتایی برای «خلق آبی»، کسانی که اهل حضور هستند مانند باغ و بوستان است اما همان دریا برای «خلق خاکی» که اهل ذهن هستند مرگ و داغ به بار می‌آورد.

همچنین بر می‌شمر ای مردِ کار

نسبت این، از یکی کس تا هزار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۰)

مردِ کار: انسانِ لایق

ای انسان لایق که در جهت زنده شدن به زندگی روی خودت کار می‌کنی، این مثال‌ها یکی دو تا نیست بلکه من فقط برای روشن شدن مطلب یکی دو مثال آوردم و الا تو می‌توانی در بابِ نسبی بودن امور دنیا هزاران مثال دیگر پیدا کنی. [هیچ اتفاقی نیست که در جهان بد مطلق باشد. بد مطلق موقعی است که ما من‌ذهنی داریم و با دید ذهن می‌بینیم.]

زید، اندر حقّ آن شیطان بُود

در حق شخصی دگر، سلطان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۱)

مثال دیگر، زید ممکن است در نظر کسی مانند شیطان جلوه کند اما همین زید ممکن است در نظر دیگری به صورتِ سلطان یا انسان معنوی جلوه کند. [مولانا سلطان است زیرا انسانی معنوی است که از دست همانیدگی‌ها راحت شده است.]

آن بگوید: زید صدیق سنی است
وین بگوید: زید، گبر کشتنی است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۲)

صدیق: امین، درستکار، نیکومنش
گبر: کافر

آن یکی می‌گوید: زید، امینی راستین و بلندمرتبه است اما این یکی می‌گوید: زید، کافر کشتنی است.

زید یک ذات است، بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳)

جنان: قلب، دل

جنان: سپر

جنان: باغ و بوستان

زید ذات خداوندی است. این ذات در نظر کسی که ذهن همانیده دارد مانند سپر و تکیه‌گاه است اما در نظر دیگری مانند رنج و زیان جلوه می‌کند.

گر تو خواهی کو تو را باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴)

اگر تو می‌خواهی که آن زید نسبت به تو شیرین و محبوب باشد، پس از چشم عشاقش او را ببین.

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین به چشم طالبان، مطلوب را
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵)

تو از چشم من‌ذهنیات به آن زیبارو نگاه نکن بلکه به چشم طالبان و عاشقان که چشم زندگی دارند به آن مطلوب که خود خداوند است، بنگر. [خلاصه مطلب و جان کلام این است که هرچیزی در این جهان با ذهن می‌بینیم نسبی است و نمی‌تواند بد مطلق باشد، بد مطلق اصلاً

نداریم، درحالی که ذهن گاهی اوقات مطلق می‌بیند و می‌گوید این چیز بد است. طرز نگاه ما به یک چیز، بستگی به ما دارد.]

چشم خود ببرند ز آن خوش چشم، تو

عاریت کن چشم از عشاق او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶)

خوش چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل؛ در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.

چشم من ذهنی خود را از دیدن آن معشوق زیبارو فروبند و برای آنکه زیبایی حقیقی او را ببینی برو از عشاق او، از مولانا، چشم نظر قرض کن. [یعنی وقتی به معشوق حقیقی، به خداوند، رسیدی دیگر دید خودت را کنار بگذار.]

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر

پس ز چشم او به روی او نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

بلکه باید از معشوق حقیقی، از خداوند، چشم و دید نظر قرض کنی و با آن چشم نظر به روی خدا نگاه کنی.

تا شوی ایمن ز سیری و ملال

گفت: کان الله له زین ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸)

سیری: دل‌سیری، دلتنگی

تا از دل‌سیری و خستگی دیدن به‌وسیله من‌ذهنی در امان و رها باشی. از این‌رو خداوند گفته است: «هر کس برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.» [یکی از مشکلات من‌ذهنی سیرشدن است. ما با چشم من‌ذهنی، من‌های ذهنی دیگر را تجسم کرده، به آن‌ها نگاه می‌کنیم و بالاخره سیر می‌شویم. ما می‌گوییم من این معشوق زمینی را هر روز می‌بینم دیگر، خسته شدم چقدر ببینم، چیز تازه‌ای که وجود ندارد، همین معشوق دیروزی است. اگر از جنس زندگی بودیم، او را هم زندگی می‌دیدیم و از او سیر و خسته نمی‌شدیم.]

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

خداوند به انسان گفته اگر فضا را باز کنی من زبان و چشم تو می شوم و از طریق تو حرف می زنم و می بینم. من حواس و رضا و خشم تو می شوم، همه چیز را به من بسپار.

رَوَ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی

سِر توی، چه جای صاحب سِر توی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

اکنون که به من زنده شدی برو و خیالت راحت باشد چراکه دیگر با گوش من می شنوی و با چشم من می بینی. تو صاحب سِر نیستی بلکه تو سِر و راز من هستی، خودت را به من بسپار تا من رازم را به وسیله تو آشکار کنم.

چون شدی مَنْ كَانَ لِلَّهِ از وَلَهُ

من تو را باشم که كَانَ اللَّهُ لَهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

وَلَهُ: حیرت

هرگاه از روی عشق و حیرت، فهمیدی که باید همه وجودت برای من باشد و ذهنت را خاموش کردی، من هم برای تو می شوم و از طریق تو فکر و عمل می کنم.

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست»

چشمِ او من باشم و، دست و دلش تا رهد از مُدبری‌ها مُقبِلش

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۷۹)

مُدبری: شقاوت و بدبختی

مُقبِل: روکننده به چیزی، خوشبخت

[خداوند می‌گوید: اگر انسان به من روآورده و چشم من ذهنی‌اش را کنار بگذارد،] من چشم او و ابزار کارش و مرکزش می‌شوم تا سعادت او از هرگونه بدبختی در امان باشد.

هر چه مکروه‌ست، چون شد او دلیل سوی محبوبت، حبیب است و خلیل

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۸۰)

هرچیزی که ظاهراً ناخوشایند است، اگر تو را به‌سوی محبوبت یعنی خداوند هدایت کند آن دوست و یار تو است. [پس فضا را باز کن و حوادث و وضعیت‌های بدی که ذهنت نشان می‌دهد را نفرین نکن، چراکه آن‌ها هستند که تو را به‌سوی زندگی هدایت می‌کنند.]

تیتیر

«حکایت آن واعظ که هر آغازِ تذکیرِ دعایِ ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی»

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی قاطعانِ راه را داعی شدی

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۸۱)

قاطعانِ راه: راهزنان و دزدان

واعظی بود که هرگاه به بالای منبر می‌رفت برای کسانی که راه مردم را می‌زدند و آنان را منحرف می‌کردند، دعا می‌کرد.

[مولانا این داستان را می‌گوید تا ما با ذهنمان بدِ مطلق نیندیشیم و نگوییم که این بد، بدِ مطلق بوده و برای همه بد است. چه بسا این اتفاق بد به مصلحت ماست، منتها ما با ذهن، بی‌مرادی را می‌بینیم و خوشمان نمی‌آید. درحالی‌که قضا و کن‌فکان داناست و ما نمی‌دانیم و باید تسلیم شویم، فضا را باز و با خرد زندگی عمل کنیم و پیغام اتفاق را بگیریم.]

دست برمی داشت: یا رَبِّ رَحِمِ ران

بر بَدان و مُفسِدان و طاغیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۲)

آن واعظ دست‌های خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: پروردگارا بر آدم‌های بدکار و مفسد و طغیان‌کنندگان رحم کن.

بر همه تَسْخَرُکَنانِ اهلِ خیر

بر همه کافردلان و اهلِ دیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۳)

تَسْخَرُکَنان: مسخره‌کنندگان

خداوندا، بر همه آنان که اهلِ خیر را مسخره می‌کنند و نیز بر همه آنان که کافردل هستند و مرکزشان همانیده است و همچنین بر صومعه‌نشینان رحم کن.

می‌نکردی او دعا بر اَصْفیا

می‌نکردی جز خبیثان را دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۴)

اَصْفیا: پاکان و برگزیدگان الهی

آن واعظ این دعا را در حقِ پاک‌دلان و بزرگانی مثل مولانا نمی‌کرد بلکه فقط افراد پلید و خبیث را دعا می‌کرد.

مر ورا گفتند کین معهود نیست

دعوتِ اهلِ ضلالت، جُود نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۵)

عده‌ای به او گفتند: این نوع دعا کردن متداول نیست، زیرا دعا در حقِ اهلِ گمراهی که انسان‌ها را به ضلالت می‌اندازند، جوانمردی و بخشش محسوب نمی‌شود.

گفت: نیکویی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۸۶)

واعظ گفت: من از این خبیثان و اهل گمراهی که انسان‌ها را به ضلالت می‌اندازند، خوبی‌ها دیده‌ام به‌همین دلیل در حق ایشان دعا می‌کنم.

خُبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر به خیر انداختند

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۸۷)

این آدم‌های گمراه و تبهکار، آن‌قدر خباثت و ظلم کردند که مرا از بدی کردن بازداشتند و به سوی خیر و خوبی سوق دادند.

هر گهی که رُو به دنیا کردمی
من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۸۸)

هرگاه رو به دنیا می‌کردم و هم‌هویت می‌شدم، من از این‌ها زخم و ضربت می‌خوردم.

کردمی از زخم، آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان به راه

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۸۹)

وقتی من ذهنی بالا می‌آمد و از راه منحرف می‌شدم، آن‌ها به من ضربه می‌زدند و به‌سبب زخم آنان به جانب خدا پناه می‌بردم یعنی در واقع آن گرگ‌صفتان و تبهکاران دوباره مرا به راه می‌آوردند.

چون سبب‌ساز صلاح من شدند
پس دعاشان بر منست، ای هوشمند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۰)

ای هوشیار، چون آن خبیثان سبب‌ساز به راه آمدن من شدند پس بر من لازم است که دعایشان کنم.

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش صد شکایت می‌کند از رنج خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱)

[مولانا نتیجه می‌گیرد و می‌گوید:] بنده از درد و محنتِ من‌ذهنی‌اش به درگاهِ الهی می‌نالد و از رنجِ خودش شکایت‌ها می‌کند.

حق همی‌گوید که: آخر رنج و درد مر تو را لابه‌کنان و راست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲)

لابه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری

خداوند به آن بندهٔ نالان می‌گوید: بالاخره این درد و رنج، تو را به تضرّع واداشت و به راهِ راست آورد. [انسان‌هایی که از دانش مولانا و بزرگان خبر ندارند و فضاگشایی نمی‌کنند، ناشکری و طغیان را کنار نمی‌گذارند و پیغام اتفاقات را نمی‌گیرند، تا دچارِ درد و رنج نشوند، کارهای بدشان را ترک نمی‌کنند.]

این گله ز آن نعمتی کُن کِت زند از درِ ما، دُور و مطرودت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۳)

کِت: که تو را

مَطْرود: رانده‌شده، دور کرده‌شده

[زندگی می‌گوید:] به‌جای این‌که از درد گله و شکایت کنی، برو از آن نعمتی گله کن که تو را به خود مشغول می‌کند و راحت را می‌زند و از درگاهِ ما دور و مطرودت می‌سازد.

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجویِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

درحقیقت هرچیزی که این لحظه ذهنت نشان می‌دهد و می‌گوید دشمنِ تو است، داروی توست و برای تو حکم «کیمیا» دارد زیرا اگر فضا را باز کنی آن فضای گشوده‌شده، مسِ من‌ذهنی تو را به طلای حضور تبدیل می‌کند، به تو سود می‌رساند و از تو دلجویی می‌کند.

که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خَلَا: خلوت، خلوتگاه
اِسْتِعَانَتْ: یاری خواستن، یاری، کمک
زیرا از شر آن دشمن یا وضعیتی که ذهنت آن را بد می‌داند به فضای یکتایی می‌گریزی و از لطف خدا یاری می‌طلبی.

حدیث

«أَذْكُرْنِي فِي الْخَلَا أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى.»

«مرا در خلوت یاد کنید [یعنی وقتی درد می‌آید مرتب فضاگشایی کنید و پیغام آن را بشنوید] تا شما را در ملأ اَعْلَى یاد کنم.»

در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

درحقیقت اگر درست و با خرد زندگی نگاه کنی دوستانِ من‌ذهنی‌ات دشمن تو هستند، زیرا تو را از درگاه خدا، از فضای یکتایی، دور کرده و به همانیدگی‌ها و چیزهای این‌جهانی مشغول می‌کنند.

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷)

«الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ.»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، [من‌ذهنی] دشمن یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

هست حیوانی که نامش اَشْغُر است او به زخم چوب زفت و لَمْتَر است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۷)

اَشْغُر: خارپشت بزرگ تیرانداز
لَمْتَر: چاق

حیوانی به نام اَشْغُر که نوعی جوجه تیغی‌ست، وجود دارد که هرچه با چوب به او می‌زنند حالش

خوب شده، چاق می‌شود و به‌راه می‌آید.

تا که چوبش می‌زنی، به می‌شود

او ز زخمِ چوب، فربه می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۸)

تا وقتی که با ضربات چوب بر او بکوبی حالش خوب می‌شود و خلاصه بر اثر ضربات چوب، چاق و ستر می‌گردد. [نفس ما هم با درد هشیارانه، بیدار شدن به زندگی و شناخت همانیدگی‌ها حالش خوب می‌شود.]

نفسِ مؤمن اَشْغری آمد یقین

کو به زخمِ رنج زفت است و سَمین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۹)

سَمین: چاق

نفسِ مؤمن نیز یقیناً مانند این خارپشت است که با دردِ هشیارانه چاق‌تر شده و وضعش بهتر می‌شود.

زین سبب بر انبیا رنج و شکست

از همه خلقِ جهان افزون‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۰)

از این‌رو رنج و شکستِ انبیاء از همه خلقِ جهان بیشتر بوده‌است.

حدیث

«أَشَدُّ النَّاسِ بَلَاءً الْأَنْبِيَاءُ ثُمَّ الصَّالِحُونَ ثُمَّ الْأَمْثَلُ فَلَا مَثَلَ.»

«بلاکشدترین مردم پیامبرانند و سپس صالحان. پس از آن‌ها گزیدگان برحسب درجه خوبی‌شان.»

تا ز جان‌ها جان‌شان شد زفت‌تر

که ندیدند آن بلا قومِ دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۱)

به همین جهت روحِ پیامبران از روحِ همه مردم، بزرگتر و والاتر بوده و جان‌شان محکم‌تر و بیشتر

است. چراکه هیچ قومی به اندازه آنها رنج ندیده است.

پوست از دارو بلاکش می شود

چون آدیم طایفی خوش می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۲)

آدیم طایفی: پوست دباغی شده منسوب به شهر طایف

برای مثال، پوست دباغی نشده را با داروهای مخصوص و ضربات مختلف آن قدر می کوبند تا به پوست بسیار مرطوب و لطیف مبدل شود. [هشیاری ما هم برای تبدیل شدن به داروی زندگی که از فضاگشایی می آید و درد هشیارانه نیاز دارد.]

ورنه تلخ و تیز مالیدی در او

گنده گشتی، ناخوش و ناپاک بو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۳)

و اگر دباغ به پوست، داروهای تلخ و تند نزنند، پوست می گندد، آلوده شده و بوی بد می دهد و نمی توان از آن استفاده کرد.

آدمی را پوست نامدبوغ دان

از رطوبت ها شده زشت و گران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴)

مدبوغ: دباغی شده

اینک ای طالب حقیقت، تو نیز انسان همانیده را مانند پوست دباغی نشده بدان که بر اثر همانیدگی ها و دردهای مختلف و سیستم مانع سازی و مسئله سازی من ذهنی، زشت و ثقیل و سفت شده است.

تلخ و تیز و مالش بسیار ده

تا شود پاک و لطیف و بافره

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۵)

فره: شأن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت

ای طالب حقیقت، باید به من ذهنی آت داروی تیز و تند درد هشیارانه را بمالی و آن را سخت

مالش دهی؛ یعنی فضا را در برابر انتقادهای دیگران بگشایی، حیثیت بدلی و آبروی منذهنی‌ات را ببینی و مسئولیت هشیاری و اصلاح خودت را برعهده بگیری تا روح از همه پلیدی‌ها پاک و لطیف و باشکوه گردد.

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

و اگر تو ای جوانمرد، نمی‌توانی ریاضتِ اختیاری و درد هشیارانه بکشی، خشنود باش از این‌که خداوند بدون اختیارت به تو رنجی دهد.

که بلایِ دوستِ تطهیرِ شماست
علمِ او بالایِ تدبیرِ شماست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

هر ابتلا و بلایی که از جانبِ خدا می‌رسد، سببِ پاکی شما می‌شود. زیرا علم و تقدیر او بالاتر از علم و تدبیرِ منذهنیِ شماست. [هرگاه اتفاقی می‌افتد و آبروی مصنوعی منذهنی‌مان به‌خطر می‌افتد باید تسلیم شویم و حقیقت را بگوییم. چراکه خداوند آن اتفاق را برای کمک به ما به‌وجود آورده‌است.]

چون صفا ببیند، بلا شیرین شود
خوش شود دارو، چو صحت‌بین شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۸)

کسی که دچار بلایی می‌شود، اگر در آن بلا، فضا را بگشاید و صفا و انباشتگیِ حضور و انعکاس آن را در زندگی‌اش مشاهده کند، آن بلا برایش شیرین و گوارا می‌شود. چنان‌که وقتی انسان در خوردن داروی تلخ، سلامتی خود را ببیند، آن را شیرین و گوارا می‌یابد. [در این حالت انسان فقط به اصلاح خود توجه می‌کند و تایید، توجه و نظر مردم برایش اهمیتی ندارد.]

بُردِ بیند خویش را در عینِ مات

پس بگوید: اُقْتُلُونی یا ثِقَات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹)

اُقْتُلُونی یا ثِقَات: ای یارانِ موردِ اعتمادم مرا بکشید.

اینجاست که در وِرایِ باختِ ظاهریِ خود به من‌ذهنی، بُردش را می‌بیند و با کوچک‌تر شدنِ من‌ذهنی‌اش برنده‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. پس می‌گوید: «ای یارانِ موردِ اعتمادم مرا نسبت به من ذهنی‌آم بکشید.»

این عوان در حقِّ غیری سود شد

لیک اندر حقِّ خود مردود شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۰)

هرچند این مأمورِ شبگرد برای آن عاشقِ خوب و مفید بود اما در حقِ خویش بدی می‌نمود. [«عوان» نماد من‌ذهنی‌ست که جز ضرر هیچ‌کار دیگری ندارد. اگرچه ممکن است برای دیگران مفید باشد چراکه وقتی او اجحاف و ظلم می‌کند، مردم عبرت می‌گیرند؛ من‌ذهنی خود را می‌شناسند و از دستش فرار می‌کنند و در فضای یکتایی با خدا یکی می‌شوند اما او به خودش ضرر می‌زند.]

رحمِ ایمانی از او بُبریده شد

کینِ شیطانی بر او پیچیده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۱)

رحم و مروّت خدا از او قطع شد و کینه و بیرحمی شیطانی بر او غالب گردید. چراکه در عوان که نماد من‌ذهنی‌ست خصوصیات شیطانی بیشتر از ویژگی‌های خداوند است.

کارگاهِ خشمِ گشت و کین‌وری

کینه دان اصلِ ضلال و کافری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۲)

کین‌وری: دشمنی و عداوت

آن مأمورِ شبگرد که نماد من‌ذهنی‌ست معدنِ خشم و کینه‌توزی شد. بدان که کینه‌توزی منشأ

گمراهی، مرکز همانیده و هشیاری جسمی در انسان است.

[من ذهنی کارگاه خشم و کینه است. ما باید در خود بازبینی کنیم که آیا در این لحظه کارگاه خشم و کینه من ذهنی هستیم یا کارگاه صنع خداوند؟]

دانه مُردن مرا شیرین شده‌ست

بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ پي من آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۳)

«دانه مرگ برای من شیرین شده‌است. از این رو آیه «آنها زندگانند»، در حق من نازل شده‌است.» [هرکسی باید به مرحله‌ای از آگاهی برسد که مُردن به من ذهنی برایش شیرین باشد و کسی که نسبت به من ذهنی‌اش می‌میرد به خدا زنده می‌شود.]

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹)

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.»

«کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مُرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

اَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي لَايْمًا

إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي دَائِمًا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۴)

«ای یارانم، مرا بکشید درحالی‌که سرزنشم می‌کنید، بدرستی که زندگانی جاودان در کُشتن من نهفته شده‌است.»

[وقتی فضا را در اطراف وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد می‌گشاییم، هشیاری از ذهن آزاد شده و ما در این لحظه ابدی مُستقر و جاودانه می‌شویم، من ذهنی می‌میرد و از آن چیزی باقی نمی‌ماند.]

إِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي يَا فَتَى

كَمْ أَفَارِقُ مُوَطِنِي حَتَّى مَتَى؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۵)

«همانا در مرگ من، زندگی وجود دارد. ای صاحب فتوت، تا کی و تا چه زمانی از موطن و منزلم

جُدا باشم؟» [من به عنوان هشیاری چقدر باید در ذهن بمانم و از فضای یکتایی دور باشم؟ پس در مرگ من نسبت به من ذهنی زندگی وجود دارد.]

فُرَقْتِي لَوْلَمْ تَكُنْ فِي ذَا السُّكُونِ
لَمْ يَقُلْ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۶)

«اگر در این جهان، ما در من ذهنی در فراق و جدایی از خدا نبودیم، هرگز خدا از زبان ما نمی فرمود: «همانا ما از خداوندیم، [یعنی از جنس خدا هستیم و قبل از مردن جسمی با فضاگشایی از من ذهنی] به سوی او بازمی گردیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»

«کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: «ما از آن خدا هستیم و به او باز می گردیم.»» [از نظر مولانا این آیه مربوط به مُردگان نیست. بلکه برای کسانی است که هشیاری شان در قبر ذهن افتاده است. هرگاه ما دچار مصیبت، بی مرادی و اتفاقی که ذهن آن را بلا می داند می شویم باید فضا را باز کنیم و بگوییم ما اصلاً این مصیبت ها نیستیم، بلکه ما از جنس خدا هستیم و فوراً باید با فضاگشایی از جنس خدا شویم و از ذهن به سوی او برگردیم.]

راجع آن باشد که باز آید به شهر

سوی وحدت آید از دوران دهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۷)

رجوع کننده حقیقی کسی است که ابتدا با فضاگشایی از ده ذهن به شهر یکتایی برگردد و از جدایی ذهن به سوی وحدت با خدا بازگردد یعنی هشیاری از همانیدگی های مختلف آزاد شده و در این لحظه ابدی روی پای زندگی قائم گردد.

تیترا

«سؤال کردن از عیسی علیه السلام که: در وجود از همه صعب ها صعب تر چیست؟»

گفت عیسی را یکی هُشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب تر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳)

شخصی خردمند که مرکزش عدم شده از حضرت عیسی سؤال کرد که در جهان هستی چه چیزی از همه سختی‌ها سخت‌تر است؟

گفتش: ای جان صَعْب تر خشم خدا که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴)

حضرت عیسی به او جواب داد: «ای جانم، در جهان از سخت‌ترین چیزها خشم و غضب الهی است که بر اثر آن، دوزخ نیز مانند ما به لرزه درمی‌آید. [دوزخ همین مرکز همانیده ماست. وقتی خشمگین می‌شویم در واقع ما گرفتار خشم خدا شده‌ایم.]

گفت: ازین خشم خدا چه بود امان؟ گفت: ترک خشم خویش اندر زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵)

آن خردمند گفت: پس چه کسی از خشم الهی در امان است؟ حضرت عیسی فرمود: آن‌که خشم خود را فوراً فروخورد. [وقتی ما خشمگین می‌شویم، جهنم درون ما می‌لرزد، گرفتار خشم خدا شده‌ایم و باید فوراً خشم خود را ترک کنیم.]

پس عَوان که معدنِ این خشم گشت خشم زشتش از سَبْع هم در گذشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۶)

سَبْع: حیوان وحشی

پس آن مأمور حکومتی که نماد من‌ذهنی‌ست، معدن خشم شد به‌حدی که خشم و خوی تهاجم زشت او از حیوانات درنده نیز بیشتر شد.

چه امیدستش به رحمت، جز مگر

باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۷)

این انسان خشمگین چه امیدی به رحمت الهی دارد؟ مگر این‌که آن بی‌هنر صفت زشت خود را ترک کند.

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست

این سخن اندر ضلال افگندنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۸)

اگرچه وجود مأموران امری لازم است اما اگر این حرف را بزنی باعث گمراهی و کژاندیشی آنها شده و به بهانه‌ای که مردم به آنها نیاز دارند از حد اعتدال خارج می‌شوند.

چاره نبود هم جهان را از چمین

لیک نبود آن چمین، ماءِ معین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۹)

چمین: بول، سرگین، ادرار

ماءِ معین: آب گوارا

چنان‌که مثلاً در جهان طبیعت، ادرار و مدفوع نیز لازمه بقای جانوران است، اما ادرار هرگز مانند آب زلال و گوارا نیست.

[به عبارت دیگر اگر ما برای بقای خود در این جهان به من‌ذهنی و هشیاری جسمی نیاز داریم اما نباید از هشیاری حضور غافل شده و تماماً من‌ذهنی باشیم چراکه هشیاری جسمی با هشیاری حضور فرق دارد و ما باید به آن زنده شویم.]

تیتَر

«قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی»

چونکه تنه‌ایش بدید آن ساده‌مرد

زود او قصد کنار و بوسه کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۰)

مولانا مجدداً به حکایت آن جوان عاشق باز می‌گردد و می‌گوید: «همین‌که آن ساده لوح، معشوق

خود را در باغ تنها دید، فوراً خواست او را در آغوش کشد و خواسته‌های من‌ذهنی‌اش را برآورده کند.»

**بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱)

آن معشوق زیبارو با خشم و هیبت بر سر عاشق فریاد کشید که گستاخی نکن و ادب را نگه دار.

**گفت: آخر خلوت‌ست و خلق، نی
آب حاضر، تشنه‌یی همچون منی**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۲)

عاشق گفت: «آخر این‌جا خلوت است و کسی نیست که ما را ببیند، آب حاضر است و من نیز تشنه‌ام.» [عاشق من‌ذهنی دارد و نمی‌خواهد در این جهان به معشوق زنده شود فقط قصد ارضای نیازهای من‌ذهنی خود را دارد.]

**کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد
کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۳)

عاشق ادامه داد: «در این‌جا جز باد کسی دیگر نیست. چه کسی این‌جا حضور دارد؟ چه کسی مانع این عشق‌بازی است؟» [مولانا با این ابیات اشکالات ما را نشان می‌دهد، ما وقتی به خدا وصل می‌شویم دعا می‌کنیم که خدایا نیازهای مادی ما را برآورده کن و زندگی مادی ما را سروسامان بده. ما حقیقتاً زنده شدن به خدا را نمی‌خواهیم.]

**گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای
ابلهی، وز عاقلان نشنوده‌ای؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۴)

معشوق گفت: «ای عاشق دیوانه، تو احمقی. مگر از خردمندان این سخن حکیمانه را نشنیده‌ای؟»

باد را دیدی که می‌جنبد، بدان بادجنبانی‌ست اینجا بادران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)

آن سخن حکیمانه این است: «وقتی که دیدی باد در حال حرکت و جنبش است بدان که آن باد، محرک و جنباننده‌ای دارد.» [قضا و کُنْ فکان نیروی باد زندگی را ایجاد می‌کند و ما به آن توجه نمی‌کنیم فقط به نظم و خواسته‌های من‌ذهنی خود توجه می‌نماییم، درحالی‌که تمام جزئیات زندگی ما و اداره آن‌ها زیر نظر معشوق است. ما باید مؤدب باشیم وقتی به معشوق رسیدیم، دیگر عقل ذهنی‌مان را کنار بگذاریم، تسلیم شده و از عقل او استفاده کنیم.]

مَرْوَحَهٗ تصریفِ صُنْعِ ایزدش زد برین باد و، همی جنباندش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)

مَرْوَحَه: بادبزن

بادبزن قدرت آفرینش الهی به این باد می‌خورد و آن را می‌جنباند. [به عبارت دیگر صنع ایزدی گرداننده تمام زندگی ماست. با این حال، تو چطور آن باد و بادزننده را مهم نمی‌دانی و به جای خالق، به دنبال خلق هستی؟]

جزو بادی که به حکم ما، در است بادبیزن تا نجنبانی نَجَسْت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۷)

برای مثال، این بادهای جزیی که در اختیار ماست، وقتی به حرکت درمی‌آید که بادبزن را تکان دهیم.

جنبش این جزو باد ای ساده مرد بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۸)

ای بشر ساده‌لوح که در ذهن هستی و به زیرکی و عقل زندگی مجهز نیستی، بدان که حتی حرکت بادهای جزیی و ضعیف بدون تو و حرکت بادبزن امکان ندارد.

جنبش بادِ نَفَسِ کاندِر لب است

تابعِ تصریفِ جان و قالب است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۹)

مثلاً حرکتِ بادِ نَفَسِ که از لبانِ ما خارج می‌گردد و موجب حرف زدن ما می‌شود، تابعِ دخالت و تصریفِ جان و بدن ماست.

گاه دَم را مدح و پیغامی کنی

گاه دَم را هَجَو و دشنامی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰)

گاهی نَفَس را در قالب سخنان مدح‌آمیز و پیغام‌های مختلف در می‌آوری و گاهی نیز این نَفَس را به بدگویی و دشنام تبدیل می‌کنی.

پس، بدان احوالِ دیگر باده‌ها

که ز جُزوی، کُلّ می‌بیند نُهی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱)

نُهی: عقل

پس بدان بقیه باده‌ها هم همین‌طور هستند و عاقلان و خردمندان از جزوی کل را می‌بینند. [به عبارتی نیروهای بوسیله تو ایجاد می‌شوند و در این جهان تغییر ایجاد می‌کنند؛ همان‌گونه نیز نیروهای دیگری تو را اداره می‌کنند. پس حالا که معشوق را دیده‌ای باید عقل خودت را کنار بگذاری و تحت فرمان و اداره او درآیی.]

باد را حق، گه بهاری می‌کند

در دیش زین لطف عاری می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲)

خداوند گاهی باد را به باد بهاری تبدیل می‌کند و هم او در فصل زمستان، این لطافت را از آن می‌گیرد. [به عبارتی بعضی نیروهایی که از طرف خداوند می‌آید، زندگی ما را بهبود می‌بخشد ولی بعضی زندگی ما را به زمستانی سرد و خشک تبدیل می‌کند.]

بر گروهِ عادِ صَرَصَر می‌کند

باز بر هُودَش مُعَطَّر می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳)

صَرَصَر: بادی سرد و سخت

خداوند باد را برای قوم عاد یا من‌های ذهنی که به وسیلهٔ درد و همانیدگی می‌بینند، به صورت تندبادی سرکش درمی‌آورد و همان باد را برای انسان‌های فضاگشایی چون هود و یارانش، رام و معطر می‌کند.

می‌کند یک باد را زهرِ سَموم

مر صبا را می‌کند خُرَمِ قُدم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴)

سَموم: باد سوزان و گرم

خداوند یک باد را به صورتِ زهری کُشنده درمی‌آورد اما باد صبا را به بادی خوش‌قدم و آبادکننده مبدل می‌سازد.

بادِ دَم را بر تو بنهاد او اساس

تا کنی هر باد را بر وی قیاس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵)

خداوند بادِ نَفَس را که به سخن و کلام تبدیل می‌شود، در وجود تو قرار داده است تا هر بادی را، هر نیروی دیگری را با آن قیاس کنی.

دَم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر

بر گروهی شهد و بر قومی ست زهر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۶)

برای مثال، نَفَسی که از کامِ آدمی برمی‌آید فاقدِ لطف و قهر نیست؛ یعنی نَفَسِ او گاه به صورتِ کلماتی درمی‌آید که برای گروهی همچون شهد، شیرین است، اما نسبت به جمعی دیگر زهرناک است.

مِرْوَحَه جُنْبَانِ پِیِ اِنْعَامِ کَس وز برای قهرِ هر پشه و مگس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷)

اِنْعَام: بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری، نعمت دادن. در اینجا به معنی آسایش بخشی و راحتی دادن به دیگری است.

مثال دیگر، بادبزنی به این خاطر جنبان است و تکان می خورد تا موجب آسایش و خنکی انسان شود، اما جنبش همین بادبزنی باعث راندن پشه و مگس و آزار آنها می گردد.

مِرْوَحَه تَقْدِیرِ رَبَّانِی، چرا پُر نباشد ز امتحان و ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸)

[بادهایی که تو با دست و دهان خود ایجاد می کنی با قهر و لطف همراه است،] پس حتماً بادبزنی تقدیر خداوندی هم دارای امتحانها و رنجهاست.

چونکه جُزُو بادِ دَمِ یا مِرْوَحَه نیست اِلَّا مَفْسَدَه یا مَصْلَحَه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹)

مَفْسَدَه: تخریب کردن

مَصْلَحَه: اصلاح کرد

حال که بادِ جزیی نَفَس و یا بادِ بادبزنی جز برای خراب کردن و یا اصلاح کردن نیست. [یعنی انسان می تواند از نَفَسِ خود استفاده کند و با آن نَفَسِ حرف های زیبا و یا زشت بزند و بدین گونه به تخریب و یا آبادانی بپردازد. یا وقتی بادبزنی را حرکت می دهد، این کار به مصلحت انسان است زیرا او را خنک می کند، اما برای پشه و مگس خوب نیست زیرا باعث فرار آنها می شود.]

حدیث

«فَإِذَا رَأَيْتُمُوهَا فَلَا تَسْبُوهَا.»

«هرگاه باد را [در حال تخریب] مشاهده کردید به آن دشنام ندهید [و اگر آن را در حال اصلاح یافتید، بسیار مسرور نشوید. همانا که بهترین کارها تسلیم است].»

این شمال و این صبا و این دُور کی بُود از لطف و از انعام، دُور؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰)

پس چگونه ممکن است این بادِ شمال و صبا و مغرب از لطف و احسان خداوند خالی باشد؟ [بنابراین نیروهایی هستند که یک غرضی دارند و از طریق قضا و کُن فکان وارد زندگی ما می‌شوند. ما باید تسلیم شویم تا این بادهای، نیروها روی ما اثر بگذارند.]

یک کف گندم ز انباری ببین فهم کن کآن جمله باشد همچنین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱)

برای مثال یک مشت گندم از یک انبار گندم را ببین، آنگاه خواهی دانست که همه گندم انبار همین‌گونه است و مشت نمونه خروار است. [به بیان مولانا انسان نیز باید دنبال باد موافقی باشد که گاه همانیدگی‌هایش را از گندم هشیاری جدا کند.]

کلّ باد از بُرج باد آسمان کی جَهد بی مِرْوَحَه آن بادران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲)

تمامی بادهایی که از بُرج آسمان می‌وزد، چگونه ممکن است بدون بادبزنِ زندگی بوزد؟ [درواقع مولانا تمثیل می‌زند که تمام این نیروهایی که زندگی ما را تغییر می‌دهند، از طرف زندگی می‌آیند. پس ما باید خودمان را چنان تنظیم کنیم که باد موافق بیاید. این‌که باد آبادکننده و یا مخرب بوزد، به خود ما بستگی دارد.]

بر سرِ خرمن به وقتِ انتقاد نه که فلاحان ز حق جویند باد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳)

انتقاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور، جدا کردن گاه از گندم است.

مگر کشاورزان بر سرِ خرمن به هنگام جدا کردن گاه از گندم، از خداوند طلبِ باد نمی‌کنند؟ [به بیانی دیگر ما نیز مثل کشاورزانی هستیم که برای جدا شدن گاهِ همانیدگی‌ها از گندم هشیاری‌مان، به نیروی زندگی نیاز داریم.]

تا جدا گردد ز گندم کاهها

تا به انباری رَوَد یا چاهها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴)

کشاورزان باد طلب می‌کنند تا به وسیله آن گندم را از کاه جدا کنند و پس از آن گندم‌ها را در انبارها و یا گودال‌ها ذخیره سازند. [ما انسان‌ها هم باید نیروی زندگی را طلب کنیم تا به وسیله آن، گندم هشیاری خالص را از کاه همانیدگی‌ها جدا کنیم.]

چون بماند دیر آن بادِ وزان

جمله را بینی به حق لابه‌کنان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵)

چنانچه بادِ وزنده دیر بوزد خواهی دید که همه کشاورزان به درگاه الهی ناله می‌کنند. [ما انسان‌ها هم باید مانند کشاورزان در حالت تسلیم دعا کنیم و به هم کمک کرده، با یکدیگر ستیزه نکنیم.]

همچنین در طَلَق، آن بادِ ولاد

گر نیاید، بانگِ درد آید که: داد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶)

طَلَق: درد زایمان

ولاد: زاییدن

همچنین هنگام دردِ زایمان، هر گاه بادِ زایمان نوزد، زنِ آبستن از شدتِ درد، داد و فریادش بلند می‌شود. [به بیانی دیگر ما به مسیح که نماد هوشیاری حضور است، حامله هستیم و این مسیح یا بی‌نهایت خدا از شکم من ذهنی زاده می‌شود و تمام دردهایی که ما به صورت فردی و جمعی می‌کشیم دردِ زایمان است. همچنین ما با ایجاد ارتعاشات مخرب به هم‌دیگر درد می‌دهیم و این زایمان را به تأخیر می‌اندازیم و خود و دیگر انسان‌ها را از بادِ موافق و زنده‌کننده زندگی محروم می‌داریم.]

گر نمی‌دانند کِشِ راننده اوست باد را، پس کردنِ زاری چه خوست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۷)

اگر آنان که طالبِ وزیدنِ باد هستند نمی‌دانند که به حرکت درآورندهٔ باد، زندگی است، پس این همه گریه و زاری برای چیست؟ [پس زندگی منشأ نیروهای تغییردهنده است و روی زندگی ما انسان‌ها، سلطه و تصریف کامل دارد. پس همهٔ ما باید تسلیم شویم و روی خودمان کار کنیم و به زایش هشیاری‌مان از من‌ذهنی به یک‌دیگر کمک کنیم.]

اهل کشتی همچنین جوّای باد جمله خواهانش از آن ربُّ الْعِبَاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸)

همچنین ساکنان کشتی، جملگی از پروردگار بندگان، بادِ موافق تقاضا می‌کنند. [مولانا تمام انسان‌ها را به اهالی کشتی تشبیه می‌کند که برای غرق نشدن نیاز به باد موافق زندگی دارند. درحقیقت سرنوشت همهٔ انسان‌ها یکی بیش نیست؛ اگر این کشتی غرق شود، تمام بشریت غرق خواهد شد و اگر نجات یابد، همه نجات می‌یابند. اما متأسفانه با چشم من‌ذهنی این حقیقت را نمی‌شود دید.]

همچنین در دردِ دندان‌ها ز باد دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹)

همچنین وقتی دچار دندان‌درد می‌شوی، برای تسکین درد با سوزِ دل و اعتقادِ خالص به درگاهِ الهی دعا می‌کنی. [به بیانی دیگر انسان در من‌ذهنی دندان‌درد گرفته و نمی‌تواند غذای نور بخورد چراکه از جنس درد شده و راحت‌تر درد را جذب می‌کند تا نور را. به‌عنوان مثال یک فرد عادی درد بیرون را بیش‌تر از نور ایزدی جذب می‌کند.]

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان که بده بادِ ظَفَرِ ای کامران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰)

جُندیان: لشکریان

سپاهیان و جنگاوران در آوردگاه به درگاهِ الهی روی می‌کنند و می‌گویند: ای قادرِ متعال، بادِ

پیروزی را بر ما بوزان، یعنی ما را پیروز گردان. [ما انسان‌ها نیز همچون لشکریانی هستیم که بایستی با یکدیگر متحد شده و برای پیروزی در مقابل من‌ذهنی باد ظفر را از زندگی تقاضا کنیم. اما بدبختانه به هزاران فرقه تقسیم شده و با هم ستیزه می‌کنیم.]

رُقعه تعویذ می‌خواهند نیز
در شکنجه طَلَقِ زن از هر عزیز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۱)

رُقعه: نامه

تعویذ: پناه دادن، دعا نمودن

رُقعه تعویذ: نوشته و مکتوبی که در قدیم برای دفع درد می‌نوشتن

همچنین برای آن‌که زن حامله به‌آسانی وضع حمل کند، اطرافیان‌ش از دوستان و نزدیکان خود دعاهایی مخصوص تقاضا می‌کنند.

پس همه دانسته‌اند آنرا یقین
که فرستد باد رَبُّ الْعَالَمِین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۲)
 پس به یقین همه می‌دانند که فرستنده باد، پروردگار جهانیان است.

پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جُنبنده جُنباننده هست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳)

پس هر آدم فهمیده‌ای یقیناً این مطلبِ مسلّم را از روی عقل درمی‌یابد که هر متحرکی نیازمند محرکی است. [به بیانی دیگر در عقل هر داننده‌ای که فضا را باز می‌کند، این دانش وجود دارد که جنبش ما در دست زندگی‌ست.]

گر تو او را می‌بینی در نظر
فهم کن آن را به اظهارِ اثر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴)

اگر تو جنباننده و مسبب را با هشجاری نظر نمی‌بینی دست‌کم او را از روی آثارش بشناس.

تن به جان جُنبد، نمی بینی تو جان

لیک از جُنبدنِ تن، جان بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵)

بدان که تن انسان به جان می جُنبد و تو جان را نمی بینی، ولی از جُنبدن این بدن می دانی که یک جانی هست که این بدن را می جُنبد.

گفت او: گر اَبَلَهَم من در ادب

زیرکم اندر وفا و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)

عاشق تا حدودی قبول می کند که در ادب فردی ابله است و می گوید: «اگرچه من در رعایت ادب نادانم اما در وفاداری و علاقمندی به معشوق، زیرک و چالاکم.» اما از آن جایی که او ادب ندارد می توان پی برد که از وفا و طلب هم بی بهره است.

گفت: ادب این بود خود که دیده شد

آن دگر را خود همی دانی تو لُدّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)

لُدّ: دشمنِ سرسخت

معشوق به آن عاشق گفت: «ای کسی که با من ذهنی عمل می کنی و دشمن خودت هستی، ادب همین بود که دیدیم، باقی را دیگر خودت می دانی.»

[با این تفاسیر بهتر است ما روی خودمان تأمل کرده و ببینیم آیا واقعا ادب داریم؟ وقتی حاضر می شویم، آیا خودمان را در بست در اختیار زندگی قرار می دهیم و اعتراف می کنیم که هیچ چیز نمی دانیم؟ آیا قضاوت و مقاومت خود را صفر می کنیم؟ یا نه بی ادب می شویم و هیجانات منفی ایجاد می کنیم و از زندگی، نیازهای مادیمان را طلب می کنیم؟]

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۴۱ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پلین